

ما
گناهکار
نیستیم

ما گناهکار نیستیم... ما عاشقیم

DES BY MELINA NAMVAR
www.taakroman.ir

Taak Roman

دلوشته ما گناهکار نیستیم

اثر: پریزاد

«منبع تایپ و دائلود: سایت و انجمن تک رمان»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: ما گناهکار نیستیم

نام نویسنده: پریزاد

ژانر: تراژدی - درام

طراح: ملینا نامور

ویراستار: Pegah.a

کپیست: لونیکا

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

مقدمه:

جلوی آینه می ایستم...

انگشت سر شده و سردم بر تن شیشه‌ای و یخ زده‌اش می لغزد. دیدگان بی‌رنگ و احساسم، تنم را در حبس تن او و جب می‌کند.

به ناگه چیزی در گوشم نعره می‌کشد: او کسیت؟ از کجا می‌آید؟ به کجا می‌رود؟

اشکی بی‌دلیل بر گونه‌ام آتش می‌زند. او هیچکس نیست. نه از جایی می‌آید و نه به جایی می‌رود. او فقط آفریده شده که از ترس خاموشی، به تاریکی پناه ببرد و عاقبت در عمق وجود پر تردید روشنایی گم شود.

او فقط هست تا تن آکنده از درد آینه از فشار فردا ها خرد نشود.

هست تا نشان دهد خیرگی‌های خوش‌خیالی چندان هم ناگزیر نیست...

برای یه دوست

شهر در سکوت به خواب می‌رود...
پاسبانان دنیاها بی دلیل شجاع هستند. رقصان دیار غربت، ناشکیبا به دور
خود می‌چرخند. آسمان ز شوق و نفرت آدم‌ها، ناسپاس می‌گیرد.
دست‌ها جدایی می‌آفرینند و من...
و من گهگداری آن چنان بیگانه می‌شوم که هزاران شعر در نفسم می‌میرند.
من،
نه امیدی دارم که از نو بسازم و نه نفسی دارم که این راه بی‌پایان را رهگذر
باشم.
فردا روز دیگری ست. روزی سرشار از تازگی‌های بی‌خود. از آن تازگی‌هایی که
مجنون‌وار از آن می‌گریزی و می‌خواهی باور کنی که او وجود ندارد!
فردا من می‌مانم و تو و آن شهری که در سکوت می‌میرد.
من ناراحت و تو شاد و آن شهر بیدار!
و چه کسی می‌داند فردا چه می‌شود؟
چه کسی می‌داند؟!

برای یه دوست

شمارش معکوس

ای صبح مکن طلوع، ای صبح مکن طلوع، ای صبح مکن طلوع!
مکن طلوع ای صبح که از دیدگانم دنیا می میرد. آدمها تک به تک عاشق، از
تنفر خالق جان می دهند.

ای صبح مکن طلوع که شب دراز است.
جهان در مدار نیستیها آزرده می شود و لحظه های ناامیدی از حس طرد
شدگی رویا می ایستد.

ای صبح مکن طلوع، ای صبح مکن طلوع، ای صبح مکن طلوع!
که آدمها از برای حماقت هایشان ذره ذره می سوزند. دانه های ریز و درخشان
خوشبختی از ما گریزان است. رویاهای صورتی رنگ خوش خیالی در باور
تردیده ها خاکستری می شود.

ای صبح مکن طلوع که این جا یکی بود یکی نبود است. اگر باشی دیگری
پیش نیست. اگر بمانی آن دیگری می رود.

شمارش معکوس؛ ای صبح مکن طلوع که من زنده‌ام. زنده‌ای که به نام زندگی،
سال‌هاست که می‌میرد. می‌میرم در نگاهی که از فرسنگ‌ها حسرت و
بی‌عدالتی می‌درخشد.

و ای صبح دردآلود و وهم‌انگیز، هرگز مکن غروب که فردا در کمین است، که
فردایی لبریز از وحشت در انتظار ماست.

فردایی که از ج*ن*س ظریف ناامیدی بر تن خاموش آینده می‌لغزد.

مکن طلوع مکن غروب ای صبح که من خسته‌ام از این گریز بی‌پایان! که من

مثل رهگذری بی‌تفاوت بر پیکر زنده به گور شده‌ی زندگی‌ام، آرام آرام

می‌گذرم و نشسته‌ام به انتظار تا شاید زیر آن خروارها دلشکستگی بمیرد.

ای صبح مکن طلوع!

ای صبح مکن طلوع!

ای صبح مکن طلوع!

برای یه دوست

عاقبت ما

گم می شویم در لحظه لحظه رویاهایی که از خوش خیالی درهم می شکنند.
می سوزیم در دیدگانی که از ج*ن*س لطیف حق آزرده است. می شکنیم در
دلانی که از ناله و نفرین لبریز است.

عاقبت ما،

دور می شویم از آدم‌هایی که افکارشان پوسیده و رسواست. آرزو می شویم در
پندارهایی که از نبودمان جان می گیرد. شعله می کشیم بر لبانی که بیهوده از او
سخن می گفتند.

عاقبت ما،

آواره و دربه‌در پیچ و خم پندارهایی می شویم که آوازش مصیبت است. رها
می شویم از بندهایی که وجودمان را به ناحق به اسارت کشید.
و عاقبت روزی،

آن قدر ناپدید می شویم و آن قدر دردناک می گریزیم که تنها افسانه‌ی ما بر سر
این شهر سایه افکند.

برای یه دوست

مرا دریاب!

منی که حالا شعرهایم از ج*ن*س نابودی ست. منی که از بوی خوش بدبختی،
سرمستانه می خندم. منی را دریاب که از آفرینش های دنیا فقط یک چیز را
بنده ام.

مرا دریاب تا شاید با یاد تو و یاد روزگاران تو آسفتگی از تنم گریخت. شاید که
با نوازش های دردمندت، عاشقانه رستگار شدم.

مرا دریاب ای دوردست ترین خاطراتی که در پرتردیدترین حماقت ها
می درخشی. مرا دریاب ای نابودترین لحظه هایی که با نام مرگ، سرزنش ها
گفتید.

ای عاشقانِ خدایی؛ مرا دریابید!

مرا از آفت هایی دریابید که از جوشش خشم نیکی، لبریز است. از صداهایی
دریابید که خالصانه از سرزمین عشق و نفرت می گذرد.
مرا دریاب!

شاید چون هنوز آن قدر استوار نیستم که بتوانم زندگی کنم.

برای یه دوست

آه خداوندا، دیوانه شدم!

دیوانه شدم که بانگ تیره و تار خیانت در من می خواند. دیوانه شدم که دوری
و مرگ در من آهسته می درخشد. دیوانه شدم که در درای نفرین شده‌ی
حرف‌هایشان، احمقانه می‌سوزم.

فریاد خدا را که من دیوانه شدم!

مثل دردی بی‌ارزش در رگ بی‌تردید عشق نوسان دارم. دیوانه مثل آن برگ له
شده زیر پای هزاران ابله.

خدایا من دیوانه شدم!

تنم از ترس آن زخم‌های عمیق فراموشی در رعشه است. مثل دردی ناتمام در
سنگفرش‌های این شهر غریب سرگردانم. مثل خوابی آرام به نام آرامش، رویا
می‌دستانم.

خدایا خدایا، من دیوانه شدم!

دیوانه شدم که هر شب در سراب دیدگان بدنای می‌رقصم. از ترس آن
لحظه‌ای دیوانه شدم که خونین‌وار در من می‌خندد.

دیوانه شدم!

دیوانه شدم!

برای یه دوست

آدم‌ها به من نیاز دارند!

آدم‌ها همواره به کسی که شعرهایش بوی مرگ و تنش انگیزه‌ی درد است، نیاز دارند. آنها همیشه به کسی که هر شب اشک‌هایش را از گونه‌ی حقیقت پاک کند، محتاج‌اند.

نیازمند حرفی هستند که از لبان یک بیخودی تمام قد گفته می‌شود. آدم‌ها همیشه محتاج سکوت‌اند. باور دارند سکوت، شیشه‌ی فاصله‌ها را می‌شکند. آدم‌ها به من محتاج‌اند...

لازم دارند در این دنیا کسی باشد تا صدای هق‌هقش هرگز شنیده نشود. لازم دارند که کسی باشد تا هر آن برایشان از هزاران گناه، طلب آمرزش خواهد...

اما چه کسی می‌آمزد؟ آن سر به سر لشکر خاموش خیال که مرگشان رنجی ندارد. آنها همواره به من می‌رسند. دور خود می‌گردند و در آخر به کلمات بی‌رنگ من دست می‌یابند. آدم‌ها همیشه سر به فلک و پا بر دل، از خاطره‌ها می‌گذرند.

آدم‌ها الکی خوش‌اند...

هر بار از خوشی‌های الکی‌شان، احمقانه تعریف می‌کنند. مدام می‌خندند و می‌گویند: زندگی همین است! سراسر آغشته به غم خوش بودن.

آنها هر لحظه بیشتر به من محتاج‌اند. باید همیشه کسی باشد تا یادآوری کند
زندگی، چیزی به جز توهم نیست...

برای یه دوست

و ما...

نهراسیم از عشق. نهراسیم از درد. نهراسیم از مرگ.

ما...

نهراسیم از دیدگانی که غم در ورای دور خیرگی‌اش، می‌سوزد. نهراسیم از
ناامیدی‌هایی که برای باورها می‌میرد.

ما نهراسیم از آینده که بی‌شک آن نیز از ج*ن*س حماقت‌ها، آوار می‌گردد. ما
حالا سالهاست که از بندگان سرد خدایی، هراس نداریم. ما هرگز نهراسیم از
آوای شوم خوشبختی.

ما نهراسیم از نفرتی که ناجوانمردانه تا عمق وجود عشقت را می‌سوزاند.

نهراسیم از خیال‌های که با مردن زیباست.

و ما...

نهراسیم از خدایی که در بینهایت ظلمت این دنیا، عاجزانه نور می‌شود...

برای یه دوست

ما همینیم.

ما تنها می توانیم دنیا را جور دگر تصور کنیم. می توانیم دلیرانه شهرهای
زندگی را بی همراه طی کنیم. می توانیم روزها در تاریکی، به سوی نور برویم. ما
سال هاست که می توانیم بدون وجود رویا، عمری کابوس ببینیم.
ما تنها راهی هستیم برای بیشتر مردگی کردن. نه مهربانی و بخشش بلدیم نه
دوره گردی و فراموشی. ما فقط بلدیم ساعت ها از پشت حصارهای حسرت،
برای آرامش، آویزان مرگ باشیم!
ما می دانیم پشت آن عدالت دوزخی، چیزی به جز توهم نیست. می دانیم اشک
ریختن از چشمان شیشه ای خدا، فقط خیال است. می دانیم دانستنمان
بزرگ ترین ظلم است که به خویشتن می کنیم.
ما روزها و شبها، سالها و ماهها، دردها و خوشحالیها، دوری و دوستیها و
هزاران مرگ را از نظر راندیم تا ببینیم آن چه پیش می آید به کدام منطق ختم
می شود. تا بدانیم کجای این جهان را می توان بی دلیل مُرد. تا خالصانه به دنبال
راهی، لحظه ها را بشماریم.
هرگز نفهمیدی ما تا کجا شاد بودیم.

تا کجا برای آن دوست داشتن‌ها، خیال را طرد کردیم. هرگز نفهمیدی که
شعرهایم، معجزه وجودت نیست. ما فقط بلدیم با شعر، دیوانگی کنیم!

برای یه دوست

او این جاست.

میان هزاران باور ناموزون. در میان شوری و تندی عشق می‌گردد. نه به
چشمان گریان خلق ایمان دارد و نه به خوشبختی تلخ انتظار.
او فقط می‌داند پایان این دوست داشتن‌ها، به شدت نیکوست. او می‌خواهد بعد
از عمری وهم‌انگیز بودن؛ به حال خود بگرید.

او این جاست.

من می‌بینمش! او نه است و نه نور است و نه یک باور. او جزئی از همه‌ی من
است. همه‌ی منی که لحظه لحظه بیشتر از درد سرشار می‌شود.

او همچنان می‌ماند در مسیری که گرد عاشقانه‌های بغض‌آلود، از دلش
جاری‌ست. و او در لحظه‌ای می‌ماند که وجودش سراسر یک نام دارد.

خدا؛ خدایی تنها. خدایی مهربان. خدایی که در پریشان‌ترین دل‌ها زندگی
می‌آفریند.

برای یه دوست

کاش فردا روزی پر از ستاره باشد! کاش فردا صدای زنگ معرفت نسوزد! کاش
فردا در میان هزار تاریکی گم نشود!
کاش...

کاش فردا روزی نشود که آسمان ابله باشد، که خدا نبیند، که خدا نمیرد!
کاش فردا روزی باشد از ج*ن*س آزادی. از ج*ن*س رنگ‌های شیشه‌ای
دوست داشتنی. از ج*ن*س رستگاری خوبان. کاش فردا روزی باشد که در
اشک دیروز نسوزد.

کاش فردا روز بهتری باشد...

برای یه دوست

نشسته‌ایم به انتظار بادها. می‌نگریم به آخر راه‌ها. شاید که از آن سوی جهنم،
نقطه‌ای از بهشت می‌سوزد و پشت آن رازهایشان گویی، دیدارهایی می‌نالید.

نمی دانم، اما شاید انتظار پایان راه ما نیست. پایان راه ما مقدس است. می دانی؛ من هنوز گاهی به حکمت احمقانه بزرگان می پندارم که چطور من و تو را پوسیده‌ی عشق نمود.

عاشقی را گویند گناه است. گناه بی گناهی! ما هنوز آشکارا هراس داریم از آن لحظه. انگار که پس از آن لحظه، ما همه اشتباه بودیم. یک اشتباه مرگ آور... می گویند نیک ماندن، عاقلان را خصلت است. من عاقل نیستم...

برای یه دوست

زندگی، زیبا نیست. زشت نیست. مرموز نیست. زندگی تنها کل کلی احمقانه میان من و تو و یک دنیا بود. زندگی تمام آن شب‌هایی بود که بی دلیل، وهم‌انگیز می گریست. زندگی تک تک آن کلماتی ست که من بی حس بر تن مُرده‌ی کاغذ می گشتم.

زندگی مرگ نبود. درد نبود. امید و عشق نبود!

زندگی فریاد غریبی بود که به وسعت دل‌هایمان می لرزید. زندگی قسمی بود که میان من و تو و یک اشک سند خورد.

من جزئی از این زندگی نیستم. من تنها بهانه‌ای هستم برای بیشتر مُردگی کردن.

ما گناهکار نیستیم، ما عاشقیم.

عاشق باورهایی که احمقانه در خیال نفسش درد می‌شد. عاشق آن
خاطره‌هایی که او در غبار دوری‌ها خاک کرد. عاشق آن خیانت‌های که بر تن
رویایی قلبش تکیده حال می‌گرید.

ما گناهکار نیستیم، ما دیوانه‌ایم.

دیوانه‌ی لحظه‌هایی که در دگرگون‌ترین شب دیدگانش، عاجزانه تصور می‌شود.
دیوانه‌ی پستی و بلندی اشک‌هایی که در انتهای نور شکوفا می‌شود.
ما، ما گناهکار نیستیم. هرگز نبودیم. ما فقط از نابودترین راه‌ها به سوی نور
شتافتیم و در بی‌رحمانه‌ترین ظلمت‌ها غرق شدیم ما تنها خسته‌تر از خیال‌های
بودیم که احمقانه تکرار می‌شد.

ما گناهکار نبودیم، عاشق بودیم، دیوانه بودیم؛ اما... گناهکار، هرگز!

برای یه دوست

خیالت را دوست دارم، درد ندارد! زخم نیست. خیالت مرا لحظه‌ای از مرگ
می‌گریزند و برای من روزها می‌گرید.

خیال بودند هرگز دلم را سرد نکرد. اشکم را نچکاند. آرزوهایم را آوار نکرد.
خیالت، خیانت نمی کند. حسش مرگ نیست. خیالت شاید افسانه‌ای بود که
ناشیانه و رنجور بر تن سرد تاریخ نقش بست.

من و تو پر از شعرهایی هستیم که هر جمله‌اش، کلمه به کلمه ننگ است.
اما من با خیالت می نویسم. عاشقانه و با تنی دردمند، با افتخار می نویسم.

برای یه دوست

ما از دیار مردگانیم...
از شهری می آییم که رستن از عذابش فقط یک رویاست. از لحظه‌هایی لبریزیم
که ماندن در پناه بی وجودش فقط یک شوخی بود.

ما از دیار مردگانیم...

از دنیایی می گوئیم که مردن در آن محال است. زندگی‌هایی را می نگاریم که
مصیبتش دامن گیر می شود. از قیامت‌هایی برمی خیزیم که ظلمش در پناه
حقیقت‌ها ابدیست.

ما از دیار مردگانیم...

از دیاری که احمقانه بودنش ننگ است و دیوانگی اش شریف. از روزگارانی که
تار و پود خیالی اش از ج*ن*س نیستی ها نقش می بندد. از روزنه های باریک و
نورانی که در نهایت آفرینش خدا ستودنیست.
ما از دیار مردگانیم... دیاری که ما را تبدیل به خاکستر کرد...



این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR